



# سال‌های سکوت

نجمه پژمان

سال‌های سکوت

تهران - ۱۳۹۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: پژمان، نجمه، ۱۳۵۷-
عنوان و پدیدآور	: سهالهای سکوت / نجمه پژمان.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۳۶۸ص.
شابک	: 9 - 038 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ س ۲ / ۸ PIR۷۹۸۴
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۱۶۱۲۲۰۵

باران بهاری زیبایی می‌بارید و صدای تیک تیک آن به روی پنجره گاهی مرا که در گرما گرم درگیری تیره و روشن افکارم بودم از گذشته خارج می‌کرد و باعث می‌شد نگاهی به آن شیشه بخار گرفته بیندازم. بلند شدم و آرام آرام به پنجره نزدیک شدم به نظر می‌آید دل آسمان هم مانند دل من خفه و گرفته است. همیشه باران برایم چیزی جز اندوه و درد به‌ارمغان نیاورده است. نگاه افسرده‌ام را به قطرات ریز و درشت باران که از دل پاک آسمان خارج می‌شدند دوختم.

با انگشتم روی پنجره نقش یک قلب زخمی کشیدم قلبی که درون آن تیر خورده بود مانند همانی که در دوران چهارده پانزده سالگی همیشه درون دفتر خاطراتم می‌کشیدم.

اما چرا؟ چرا من همیشه در زندگی خود نقش یک قلب زخمی و خون‌آلود را می‌دیدم؟ آیا من زخم خورده بودم؟ هرزخمی بالاخره التیام می‌یابد پس چرا زخم من هنوز تازه است؟

من که در خانواده‌ای مهربان و دوست داشتنی نوجوانی‌ام را سیر کردم خانواده‌ای که نگذاشتند آب توی دلم تکان بخورد و همواره پشتیبان و همراهم بودند چرا اجازه ندادم مرهمی باشند برای

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

## سال‌های سکوت

### نجمه پژمان

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول تابستان ۱۳۹۰

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان، صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 038 - 9

مدیر فنی چاپ: امیر حسن‌نوری

طرح جلد: کانون تبلیغاتی شیوا

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

۸۰۰۰ تومان

دردهایم؟

احساس سرما و ضعف کردم دوباره سر جایم بازگشتم و روی صندلی نشستم دست به زیر چانه به گذشته‌ای که انگار همین دیروز بود بازگشتم؛ گذشته‌ای که تاکنون مانند کتابی درآمده و من می‌خواهم از حاصل دفترهای خاطراتم یک کتاب قطور بسازم از امشب می‌خواهم از همه آن مجموعه‌ها یک مجموعه‌ی کامل درست کنم و داستان زندگی‌ام را بازگو نمایم معمولاً خاطرات پس از مرگ انسان به یاد ماندنی خواهد بود شاید در عنفوان جوانی هنوز زود باشد که به فکر مرگ باشم اما من هرروز به مرگ اندیشیدم تمام این سالها آرزو کردم که بمیرم اما زنده ماندم و هرروز بیشتر از زنده ماندنم عذاب کشیدم. هیچ کم و کسری نداشتم اما خلعی در زندگیم بود که با هیچ مهر و محبتی با هیچ آسایشی پر نمی‌شد.

با تمام امکانات رفاهی و خانواده‌ای دوست داشتنی باز احساس پوچی و درماندگی می‌کنم.

با اینکه در بند واژه‌ها اسیرم و نمی‌دانم از کجا باید آغاز کنم و قطرات اشک از چشمانم جاری شده‌اند اما به‌زور قلم را به حرکت درمی‌آورم و امیدوارم بتواند خاطرات دلتنگی و گذشته‌ی تلخ را بنگارد.

خانواده‌ی ما متشکل بود از پدر و مادرم و دو دختر و یک پسر، من فرزند میانی بودم و در آستانه‌ی یازده سالگی خواهر بزرگم سیزده ساله و برادر کوچکم پنج ساله بود. پدر و مادرم هر دو پزشک بودند، پزشکانی حاذق و موفق که تلاش می‌کردند زندگی مرفه‌ای برای

فرزندان خود مهیا سازند. پدر از خانواده‌ای متمول و ثروتمند بود و در زمان مجردی ارثیه‌ای قابل توجه به او رسیده بود اما هرگز تحصیلات و هدف خود را رها نکرده و آنقدر تلاش نمود تا توانست به مدارج بالا برسد در زمان تحصیل با مادرم که از خانواده‌ای سرشناس و فرهنگی بود آشنا شده و پس از یک علاقه‌ی دو طرفه با یکدیگر ازدواج کرده بودند.

پدرم دو خواهر و یک برادر بزرگتر از خود داشت. عمو ارسلان ترجیح داد با ارثیه بسیار زیادی که به او رسیده بود پول روی پول انباشته کند و شده بود یک سرمایه‌دار بزرگ.

من از خانواده‌ام بسیار راضی بودم زیرا که پدر و مادری بسیار دلسوز و مهربان داشتم. آن دو هرروز بیشتر و بیشتر محبتی خالصانه و بی‌شائبه نثار فرزندانشان خود می‌کردند.

نیمه‌های خرداد بود و مدارس تعطیل شده بودند و ما دو خواهر امتحانات را با موفقیت پشت سر گذاشته بودیم.

خواهرم داشت پیانو می‌زد او علاقه‌ی زیادی به موسیقی به‌خصوص پیانو داشت برای همین پدرم از کودکی برایش معلم گرفت، او انگشتان هنرمندی داشت که تمام دوست و آشنا را به ستایش از خود واداشته بود.

من هم یک پازل به هم ریخته را جلویم گذاشته و با آن سرگرم بودم. زهره خانم پرستار آرمان به دنبال این پسرک شیطان می‌گشت تا بتواند لقمه‌ای غذا در دهان او بگذارد و او هم خنده‌کنان دور مبل‌های سالن می‌چرخید. آنقدر زن بیچاره را به ستوه درآورده بود که صدایش درآمد

و نفس زنان گفت:

— آرمان جان آگه غذاتو نخوری به آقای دکتر می‌گم دیگه برات جایزه نخره!

صدای آرمان به گوشم رسید: نخیرم بابا جونم برای من هرچی بخوام می‌خره.

باز صدای زهره خانم را شنیدم که با لحنی التماس‌آلود می‌گفت:  
— آرمان جان، تورو خدا اینقدر خاله زهره رو اذیت نکن بیا غذات و بخور عزیز دلم.

— نمی‌خوام، نمی‌خورم، سیرم شد.

از تکه کلام سیرم شد خنده‌ام گرفت بیچاره خاله زهره، چقدر آرمان شیطان و بازیگوش شده، پدرم همیشه می‌گه آرمان به من رفته البته فقط از نظر شیطنت.

ما در یک مجتمع مسکونی بسیار زیبا، طبقه‌ی سوم زندگی می‌کردیم با اینکه آپارتمان‌نشین بودیم اما ساختمان ما بسیار زیبا و شکیل بود. پدرم چهار سال پیش این آپارتمان را خریداری کرده بود. گفتم پدرم... باز صدای مهربان و آکنده از عشق پدرانه‌اش در گوشم مانند ناقوسی زیبا طنین انداخت.

— آریانا...؟ آیلین جان کجایی بابا؟

صدای قهقهه‌ی کودکانه‌ی آرمان که به آغوش پدرم پریده بود را شنیدم و بلند شدم و دوان دوان خود را به او رساندم. پدر، آرمان را در آغوش گرفته و سرش را نوازش می‌نمود به محض ورود من آرمان را زمین گذاشت و گفت: بیا بیینم خوشگل مو طلایی!

بیشتر اوقات این تکه کلامش بود، زیرا در خانواده تنها من بودم که موهایی بسیار بور و طلایی داشتم و پدر عاشق رنگ موهایم بود گرچه خودم رنگ تیره را بیشتر می‌پسندیدم.

پدر مرا غرق بوسه ساخت. همیشه مواظب رفتارش بود که مبادا یکی از ماها فکر کنیم دیگری را بیشتر دوست دارد از نظر او محبت و عشق باید بطور یکسان در خانواده تقسیم می‌شد، پدر عزیز من حرف نداشت.

در آغوش پدرم بودم که صدای موسیقی قطع شد و چند لحظه بعد آریانا که موهای خرمایی و بلندش را روی شانه رها کرده بود از اتاق خارج شد و به ما پیوست و گفت: سلام بابا جون، خسته نباشید! نوبتی هم که بود نوبت آریانا بود اما او هرگز مانند من و آرمان نبود، شور و نشاط و عشق و علاقه‌اش را به‌نمایش نمی‌گذاشت و خیلی آرام و به قول خودمان خانم وار به طرف پدر و مادرم می‌رفت. هرکدام که از آغوش پدر کنار می‌رفتیم مادر ما را در آغوش خود جای می‌داد و قربان صدقه‌مان می‌رفت...

من و آریانا شباهت زیادی به مادر داشتیم به جز موهایمان که من طلایی رنگ و او خرمایی بود البته پوست من هم سفیدتر و شاداب‌تر از آریانا بود. خواهرم همیشه موهایش را بلند نگه می‌داشت و بیشتر اوقات بلوز و دامن می‌پوشید اما من همیشه موهایم کوتاه بود و اگر از مادر حساب نمی‌بردم حتماً آنها را پسرانه کوتاه می‌کردم.

چقدر مادرم سعی می‌نمود وقار و متانت خاص دختران را به من یاد دهد و من به‌ظاهر حرفهایش را می‌پذیرفتم اما در عمل غیر آن

رفتار می‌کردم، برایم بسیار سخت بود که رفتاری سرد و یکنواخت مانند آریانا داشته باشم.

بیشتر اسباب بازیهایم پسرانه بود و من برعکس همه‌ی دختران هیچ کششی نسبت به عروسک‌بازی و خاله‌بازیهای کودکانه نداشتم، برعکس به فوتبال و والیبال علاقه‌ی زیادی داشتم و همیشه برنامه‌های ورزشی تلویزیون را نگاه می‌کردم و فریاد گل بزن گل بزنم به هوا بلند بود.

در نگاه اول هیچ کس باور نمی‌کرد که این دختر لاغر اندام با موهایی طلایی و چهره‌ای روشن و چشمانی عسلی آنقدر زیل و شیطان باشد، اما همین که چند دقیقه‌ای می‌گذشت تازه‌واردین متوجه‌ی درون ناآرام من می‌شدند.

دیگه برای فامیل جا افتاده بود که دو دختر آقای دکتر علی عارفیان تفاوت بسیار فاحشی با هم دارند.

اما آرمان! او از نظر شکل و قیافه به پدرم شبیه بود، چشم و ابرو مشکلی و بسیار شیطان اما باز هم از نظر شیطنت در برابر من کم می‌آورد.

آن روز پدر برایمان یک خبر مسرت‌بخشی داشت. وقتی همه روپرویش سراپاگوش نشستیم، نگاه زیبا و مردانه‌اش را به سمت هرسه ما چرخاند و گفت: چون دو تا دختر گلم خیلی خوب درس خواندن و حسابی خسته شدن در ضمن نمراتشون هم عالی بوده و همچنین آرمان جان قول داده پسر خوبی باشه و غذاشو کامل بخوره، من و مادرتون یک خبر خوشحال کننده براتون داریم.

همه‌ی نگاهها به دهان پدر و مادر دوخته شده بود، او بعد از کمی مکث اضافه کرد:

— آماده شین که می‌خوایم بریم شمال!

من و آرمان هورا کشیدیم و آریانا به زدن لبخندی کوتاه اکتفا کرد، درست مانند همیشه اما من دستش را گرفتم و مجبورش ساختم با ما ورجه ورجه کند. با خوشحالی فریاد می‌زدم: آخ جون شمال... دریا! ویلای عمو....

آریانا از پدر سؤال کرد: مثل همیشه می‌ریم ویلای عمو اینا دیگه؟

مادر گفت: نه دخترم این دفعه می‌ریم ویلای خودمون!

پدرم فوراً گفت: اه...! فریبا جان چرا لو دادی؟ می‌خواستم بچه‌هارو سورپرایز کنیم.

آریانا متعجب گفت: ویلای خودمون؟

پدر جواب داد: آره دخترم، آقای قاسمی همسایه کناری عموت قصد داشت ویلاشو بفروشه من هم خریدمش امسال می‌ریم ویلای خودمون!

باز من بودم که با خوشحالی فریاد زدم: چقدر عالی... چقدر عالی

ویلای خودمون، کی می‌ریم؟ کی می‌ریم بابا جون؟

پدر خندید و گفت: امان از دست تو دختر که هیچ وقت صبر و حوصله نداری، من موندم تو چطور نه ماه تو شکم مادرت طاقت آوردی؟

مادر خندید و گفت: تو که خبر نداری من بیچاره رو چقدر اذیت

کرد، اون قدر ورجه ورجه می‌کرد که من به جواب سونوگرافی شک